

دستگیر نشدن احسان طبری در ۱۷ بهمن ۱۳۶۱

شیوا فرهمند راد



چهارشنبه ۲۷ بهمن ۱۳۹۵ - ۱۵ فوریه ۲۰۱۷
+++++

به‌تازگی فرصتی یافتیم تا مصاحبه‌ی محمدمهدی پرتوی را در شماره ۳۸ مجله‌ی «اندیشه پویا» بخوانم. بگذریم از بحث در ماهیت این مجله، و بگذریم از بحث پیرامون بسیاری از گفته‌های پرتوی. اما او یک نکته را دانسته یا به خطا دیگرگونه می‌گوید و مرا دروغگو می‌کند. این نکته به‌خودی خود اهمیتی ندارد، فقط لازم می‌دانم نشان دهم که من دروغ نگفتم.

علی ملیحی درباره‌ی چگونگی دستگیری رهبران حزب توده ایران در ۱۷ بهمن ۱۳۶۱ می‌پرسد، و پرتوی می‌گوید که احسان طبری آن روز دستگیر نشد، زیرا «برای یک جلسه تئوریک نزد فداییان اکثریت رفته‌بود و همان‌جا مانده‌بود. او را به خانه‌ای در سیدخندان منتقل کردم.»

این ادعای پرتوی حتی از لحاظ منطقی هم درست نیست، زیرا گروه بزرگی از رهبران حزب را نیمه‌شب شانزدهم به هفدهم بهمن، و بسیاری دیگر را در طول روز هفدهم و تا پیش از شامگاه گرفتند. معلوم نیست این «جلسه تئوریک» در چه روز و چه ساعتی برگزار شده‌است. تا نیمه‌شب شانزدهم به هفدهم هیچ‌کس از رهبران حزب بر برنامه‌ی یورش و دستگیری آگاهی نداشت. پس اگر جلسه‌ی تئوریک در شانزدهم یا پیش از آن بوده، طبری می‌بایست با پایان جلسه به خانه برگشته‌باشد. اما اگر جلسه در روز هفدهم یا پس از آن بوده، در ساعت‌هایی که گروه بزرگی از رهبران حزب را گرفته‌بودند و همه جا توده‌ای‌ها را شکار می‌کردند، چگونه طبری به «جلسه تئوریک» رفته‌بود؟

همچنین، برخی از رهبران سازمان فداییان خلق ایران (اکثریت) گفته‌اند و نوشته‌اند که در آغاز زمستان ۱۳۶۱ کارهای موازی و مشترک با حزب توده ایران را تعطیل کرده‌بودند. از جمله فرخ نگهدار می‌نویسد: «از مهر ۶۱ به بعد از کیانوری و عمویی، رابطین حزب با ما، مدام می‌شنیدیم که اوضاع خوب نیست و ناجور تحت تعقیب‌اند. ارتباط با ما و جلسات هفتگی مشترک به همین دلیل معلق بود. آخرین جلسه مشترک با حزب درست چند روز قبل از این [آغاز بهمن] رد خورده و به هم خورده‌بود و ما همه فرار کرده و ردها را پاک کرده‌بودیم.» [در این [نشانی](#)، و نیز قطران در [عسل](#)، ص ۴۷۲]. در چنین شرایطی، چگونه طبری «برای یک جلسه تئوریک نزد فداییان اکثریت رفته‌بود»؟

من اصل ماجرا را نزدیک سی سال پیش در کتابچه‌ی «با گام‌های فاجعه» نوشتم. فایل پی‌دی‌اف آن نوشته سال‌هاست که در اینترنت، از جمله در این [نشانی](#) در دسترس همگان است. چند سال پیش بار دیگر ماجرا را در کتاب «قطران در عسل» نوشتم. این کتاب را نیز در داخل کپی کرده‌اند و دستفروشی‌های روبه‌روی دانشگاه تهران آن را زیر میزی می‌فروشدند. تکه‌هایی از «قطران در عسل» را این‌جا نقل می‌کنم و برای همه‌ی این سخنان نیز چند شاهد زنده دارم:



۱۷ بهمن ۱۳۶۱ نوبت جلسهی هیئت دبیران حزب بود و رحیم قرار بود طبری را از خانه‌اش بردارد و به محل جلسه ببرد. اما رحیم را سحرگهان گرفته‌اند. «من رابط طبری با شعبه‌های زیر سرپرستیش (تبلیغات، انتشارات، آموزش، و پژوهش) هستم. او چندی پیش به خانه‌ای دورافتاده منتقل شده که تلفن هم ندارد. آیا ممکن است که ردی از او نیافته‌باشند؟ آیا می‌توانم نجاتش دهم؟ باید تلاش خود را بکنم، هر چند که هیچ مأموریت حزبی در این زمینه ندارم.

خانه‌ی طبری در پای کوه و در انتهای یک کوچه‌ی بن‌بست قرار دارد. اگر تا در خانه‌ی او بروم و آن‌جا کشف کنم که دامی در آن گسترده‌اند، دیگر دیر است و راه فراری ندارم. پس، از مسیری دیگر خود را به کوچه‌ای بالاتر از خانه‌ی او می‌رسانم و از آن بالا خانه‌ی او و پیرامون آن را می‌پایم. همه چیز به‌ظاهر عادی و آرام است. از کورمه‌راهی و تکه زمین بایری پایین می‌روم، خود را به در خانه می‌رسانم، و انگشتم را به‌سوی دگمه‌ی زنگ دراز می‌کنم. لحظه‌ای بعد، با فشردن این دگمه، ممکن است سرنوشتم رقم بخورد. عقل و منطق می‌گوید که ممکن است در آن خانه دامی گسترده‌باشند، اما احساس و وظیفه حکم می‌کند که برای نجات طبری، این چشم و چراغ حزب، خود را به آب و آتش بزیم. دگمه را فشار می‌دهم. صدای خود طبری از بلندگو به‌گوش می‌رسد:

- آمدی رحیم جان؟ بیایم پایین، یا می‌آیی بالا؟

نفسی به راحتی می‌کشم، از ته دل شاد می‌شوم، نام خود را می‌گویم، و او در را می‌گشاید. بالا می‌روم. لباس پوشیده و آماده است تا رحیم بیاید و او را به جلسهی هیئت دبیران ببرد. با عباراتی سر و دم بریده و غیر مستقیم به او می‌فهمانم که رحیم را و خیلی‌های دیگر را گرفته‌اند.

طبری روی یک صندلی فرو می‌نشیند، زیر لب می‌گوید «پس شروع کردند؟» و آشکارا غمگین می‌شود. او دلش نمی‌خواهد که برای پنهان شدن از خانه به جایی دیگر برود. اما به کمک همسرش راضیش می‌کنم که او را ببرم و در جایی پنهانش کنم. در طول راه او برآیم حکایت می‌کند که هنگام حادثه‌ی تیراندازی به شاه در ۱۵ بهمن ۱۳۲۷ و هنگامی که همه‌ی رهبران حزب را به اتهام شرکت در آن توطئه دستگیر می‌کردند، او بی‌خبر از همه جا در خانه نشسته‌بود که فریدون کشاورز به خانه‌اش آمد و او را فراری داد. او کمی بعد در همان سال ۱۳۲۷ به‌ناگزیر از کشور خارج شد، در غیابش او را دو بار به اعدام محکوم کردند، و بیش از سی سال بعد، چند ماه پس از انقلاب توانست به میهن باز گردد. سخت دلش می‌خواهد که کیانوری را نگرفته‌باشند، زیرا همه‌ی امیدش، در همه‌ی زمینه‌ها، به اوست. برای بار چندم پندم می‌دهد که مواظب خود باشم و دم به تله ندهم، و اگر مجبور شدم و از کشور خارج شدم، صاحب فرزند نشوم، زیرا دیدن رنجی که فرزندان به گناه مهاجرت پدر و مادر در جامعه‌ی بیگانه و پر تبعیض می‌برند، بی‌نهایت دردآور است.» [ص ۴۸۷ - ۴۸۶].

«[...] مسئولیتی بزرگتر از امکانات شخصی و توانایی‌هایم بر دوش گرفته‌ام. بخش بزرگی از رهبران حزب را گرفته‌اند، شبکه‌ی ارتباطی‌های حزبی از هم گسیخته است، و من بی هیچ مأموریت یا دستور حزبی، تنها به حکم وجدانم

رفته‌ام و احسان طبری را از خانه‌اش فراری داده‌ام و برده‌امش به خانه‌ای که برای موارد "هشدار زرد" برایش تعیین شده. وضعیت بسیار خراب‌تر از "هشدار زرد" است، اما خبر از امکان دیگری ندارم و خود طبری نیز این خانه را ترجیح می‌دهد. او نیز مانند اخگر از رنج میزبانان مخفی‌گاهش در رنج است. می‌گوید که دیدن این‌که انسان با وجود و حضور خود چگونه هستی و زندگی انسان‌های دیگری را به خطر می‌اندازد، دردناک و طاقت‌فرساست.

من خود زندگانی پادروایی دارم و نمی‌دانم این روزها وجود و حضور خود را به کدام انسان‌ها تحمیل کنم. گذشته از سرنوشت خودم، اکنون سرنوشت و آینده‌ی این رهبر بزرگ حزب و چهره‌ی شناخته‌شده و بلندآوازه در سطح جهان نیز به منی که خود تکیه‌گاهی ندارم وابسته است. چه کنم؟ اگر مرا، که در این سال‌ها همواره فعالیت علنی داشته‌ام بگیرند و شکنجه‌ام کنند و جای طبری را از من بیرون بکشند، یا نه، بدتر، بی آن‌که بگیرند دنبالم کنند و جای او را پیدا کنند، آن‌وقت تا پایان تاریخ، تا ابد، داغ ننگ لو رفتن و دستگیری طبری بر پیشانی من می‌ماند؛ یهودای نفرین‌شده‌ی همهی جنبش چپ می‌شوم. چه کنم؟ چه کنم؟

طبری نیز نگران من است و آشکارا می‌گوید که اگر مرا بگیرند، تنها رشته‌ای که در این لحظه او را به بقایای حزب وصل می‌کند، می‌گسلد. او توصیه‌هایی برای مخفی‌کاری می‌کند که نمی‌پسندم. می‌گوید که عینک بزنم، سیبل‌هایم را بتراشم و مدل موهایم را تغییر دهم. ترس در او نمی‌بینم، اما احوالش نامیزان است؛ پایین و بالا دارد. تا لحظه‌ای که امیدوار است که کیانوری را نگرفته‌باشند، مصمم به پایداری است، اما خبر روزنامه را که می‌خواند، خبری که می‌گوید که کیانوری و دیگر رهبران حزب دستگیر شده‌اند، می‌گوید: «اگر بازداشت این‌طور رسمی بوده و اگر مثلاً برگ احضار برای کیانوری و دیگران فرستاده‌اند، پس من هم باید تسلیم شوم و خودم را معرفی کنم. من که نمی‌توانم راهی جدا از آن‌ها انتخاب کنم.»

قانعش می‌کنم که هنوز زود است برای چنین تصمیمی، و باید صبر کنیم و ببینیم چه می‌شود. او می‌خواهد که هر چه زودتر ارتباطش را با باقی‌مانده‌ی رهبری حزب برقرار کنم، و من خود هنوز نتوانسته‌ام به شبکه‌ی از هم‌گسیخته‌ی حزب وصل شوم. می‌گوید که حوصله‌اش سر می‌رود و می‌خواهد که چیزهایی برای خواندن برایش ببرم. یک بغل کتاب و روزنامه و مجله برایش می‌برم، و پیشنهاد می‌کنم که ارتباطم با او غیر مستقیم شود که اگر مرا گرفتند، احتمال لو رفتن او کمتر شود. می‌پذیرد، و یکی از بستگانش، آقای ناصر [...] رابط ما می‌شود.

[...] سرگردان در خیابان‌ها می‌روم که به تصادف به بهروز بر می‌خورم. او از نهانگاهش به تهران بازگشته‌است. از او سراغ سر نخ‌ی را برای رسیدن به حیدر مهرگان می‌گیرم. بهروز مرا به جمشید وصل می‌کند. جمشید و دوستانش از بقایای سازمان مخفی نوید هستند که پیش از انقلاب فعال بود و حیدر مهرگان یکی از رهبران آن بود. جمشید با حیدر ارتباط دارد، و قرار می‌شود که بعد از ظهر ۲۲ بهمن طبری را به او تحویل دهم تا به حیدر وصلش کند.

روز ۲۲ بهمن قرار است که من در پیاده‌روی شرقی خیابان فردوسی از میدان توپخانه‌ی سابق رو به شمال بروم، و جمشید از تقاطع اسلامبول (جمهوری) رو به جنوب بیاید. قرار است که بار نخست آشنایی ندهیم، از کنار هم عبور کنیم و راهمان را ادامه دهیم و دقت کنیم که آیا کسی طرف مقابل را دنبال می‌کند یا نه، و سپس باز گردیم و اگر خطری نبود با هم به یک باجه‌ی تلفن عمومی برویم، من به ناصر زنگ بزنم، جمشید را به او وصل کنم، و جمشید با او قرار بگذارد و طبری را تحویل بگیرد.

[...] جمشید از کنارم می‌گذرد. می‌رویم و باز می‌گردیم، و به هم می‌رسیم. پیداست که جمشید کسی را در تعقیب من ندیده‌است. به باجه‌ای می‌رویم و تلفن می‌زنم. ناصر گوشی را که بر می‌دارد، بی درنگ می‌گوید که خود حیدر امروز توانسته رد طبری را پیدا کند، و او را تحویل گرفته و برده‌است. گوشی را می‌گذارم و ارتباطم با ناصر برای همیشه قطع می‌شود. جمشید به جایی زنگ می‌زند و برایش تأیید می‌کنند که طبری پیش حیدر مهرگان و در پناه آشنایان اوست. نفسی به راحتی می‌کشم، و جدا می‌شویم.

باری بسیار گران از دوشم برداشته‌شده [...]» [ص ۴۸۹ تا ۴۹۲].

البته احسان طبری را چند ماه دیرتر در شب ششم به هفتم اردیبهشت ۱۳۶۲ گرفتند. «سال‌ها دیرتر یکی از باقی‌ماندگان سازمان نوید می‌گوید: «من همیشه فکر می‌کنم که ای‌کاش ما طبری را از تو تحویل نگرفته‌بودیم. در آن صورت شاید او جان بهدر می‌برد و سرنوشت دیگری می‌یافت؟»

نمی‌دانم. من امکانی برای نگهداری او نداشتم. تنها کاری که شاید از دستم بر می‌آمد آن بود که اگر به من می‌گفتند، یا اگر خود او می‌خواست، با همان پیکان می‌بردمش و از جنگل‌های گردنه‌ی حیران به شوروی ردم می‌کردم. اما طبری خود پیشتر به من گفته بود که دیگر هرگز نمی‌خواهد به مهاجرت برود.» [ص ۴۹۵]

طبری البته تا پیش از شدت گرفتن تعقیب و مراقبت اطلاعات سپاه پاسداران و اطلاعات نخست‌وزیری در جلسه‌های تنوریک رهبران سازمان فداییان خلق ایران (اکثریت) شرکت می‌کرد. دست‌کم یک بار من خود او را به یکی از این جلسات بردم. یک نشانی روی تکه‌ای کاغذ به من داده بودند تا در روز و ساعت معینی طبری را به آنجا ببرم. مطابق عادت، ساعتی پیش از قرار خود را به محل رساندم تا نشانی را پیدا کنم، و پیرامون را شناسایی کنم. اما هر چه گشتم، ساختمان و شماره‌ی پلاک را نیافتم. محله‌ی نوسازی بود که هنوز بر کوچه‌هایش و روی ساختمان‌هایشان پلاک نزده بودند. این‌جا انتهای خیابانی بود که می‌خواستند "بزرگراه جلال آل احمد" را در آن امتداد دهند. همه‌جا را کنده بودند و بولدوررها و بیل‌های مکانیکی در ساعت‌های بعد از کار در گل و لای انبوهی رها شده بودند. هیچ رهگذری نبود. چرخیدم و چرخیدم، و نشانی را پیدا نکردم که نکرده‌ام. داشت دیر می‌شد. طبری منتظرم بود. تصمیم گرفتم که جست‌وجو را رها کنم، بروم و طبری را بردارم، و سپس باز دنبال نشانی بگردم.

با طبری نشسته در کنارم بازگشتم و در راه‌های گلین به دنبال نشانی گشتم. نه! نشانی وجود نداشت! سخت کلافه بودم، در عذاب بودم. طبری هم ناراضی بود، پیوسته غر می‌زد و برایم از راننده‌ای به‌نام "هرست فورستر" که در سال‌های زندگی در جمهوری دموکراتیک آلمان و شهر لایپزیک داشت، تعریف می‌کرد، که چه نظم آهنینی داشت: او و دیگر افراد حزب را تا برلین می‌برد و بر می‌گرداند؛ سر ساعت می‌آمد، سر ساعت می‌رساند، با سرعت ثابت می‌راند، حتی سر ساعت‌های معینی سیگار می‌کشید؛ در هتل چمدان‌هایشان را جابه‌جا می‌کرد، در فروشگاه‌های بزرگ کیسه‌های خریدشان را می‌برد و می‌آورد... [بناگردد به فصل "هرست فورستر" در کتاب "از دیدار خویشتن"، نوشته‌ی احسان طبری، به کوشش ف. شیوا، چاپ دوم، نشر باران، استکهلم ۱۳۷۹]. ساکت بودم و هیچ نمی‌گفتم، اما دلم می‌خواست فریاد بزنم که رفیق! من همه‌ی تلاش خودم را می‌کنم که به چنان نظمی برسیم اما محیط ما، جامعه‌ی ما، زیرساخت‌های شهری ما، پیرامونیان ما، هنوز به گرد آن چنانی نظمی هم نرسیده‌اند و بخش بزرگی از تلاش من نقش بر آب می‌شود. مگر آلمان شرقی این همه ماشین و ترافیک و رامندگان داشت؟ مگر شما در شهری ده‌میلیونی زندگی می‌کردید؟ مگر هرست شما را به محله‌ای نوساز و بی‌پلاک می‌برد؟ مگر آن‌جا پاسدار و بسیجی سر هر چهارراهی را بسته بودند و ماشین‌ها را تفتیش می‌کردند تا هرست مجبور شود به بیراهه بزند تا شما گیر نیافتید؟ تازه، رانندگی برای طبری، شغل هرست بود. رانندگی برای طبری البته شغل شریفی است. اما آیا شغل من رانندگی برای طبری است؟ من کتاب‌ها و مقاله‌هایش را برایش ویرایش می‌کنم؛ در تحریریه‌ی مجله‌ی دنیا کار می‌کنم؛ نوارهای پرسش و پاسخ کیانوری را تهیه می‌کنم، و چندین کار و مسئولیت دیگر دارم. آیا هرست هم از این کارها می‌کرد؟ نه! همان بهتر که هیچ نگویم.

سرانجام یک باجه تلفن عمومی یافتیم، به رحیم زنگ زدم، و او نشانی داد: چندمین کوچه دست راست، چندمین در از چپ، طبقه چندم... ساعتی از قرار جلسه گذشته بود که طبری را دم در خانه‌ی میزبان تحویل دادم.

سه ساعت بعد برای بردن طبری برگشتم. خانم میزبان از افاف گفت که میهمان برای رفتن آماده نیست، و اصرار کرد که بالا بروم. نفهمیدم اصرار برای چیست. اغلب توی ماشین می‌نشستم تا مسافرم بیاید. با اخگر (رفعت محمدزاده) قرار گذاشته بودیم که همیشه او را کوچه‌ای مانده به محل قرارش پیاده کنم تا محل قرار او را نبینم و یاد نگیرم، و همان‌جا منتظر باشم تا برگردد. و او پیوسته اعتراض می‌کرد که تا بازگشت او چرا کتاب و روزنامه‌ای نمی‌خوانم. به او هم نمی‌گفتم که آخر رفیق، هیچ نمونه‌ی دیگری دیده‌اید که این‌جا در این شهر و مملکت، در شرایط امروز، کسی توی کوچه در ماشین نشسته باشد و کتاب و روزنامه بخواند؟ چنین صحنه‌ای در جا توجه مردم و رهگذران را جلب می‌کند و انواع شک‌ها را به او می‌کنند. در این مملکت در عوض باید خود را با ماشین مشغول کرد: باید شیشه‌ها را دستمال کشید، باید در موتور را بالا زد، آب و روغن آن را کنترل کرد، سر در موتور فرو برد و خود را مشغول نشان داد، و در ضمن حرکت‌های مشکوک پیرامون را پایید... اما طبری را نمی‌شد دورتر پیاده کرد. او را باید تا ورود به محل قرارش همراهی می‌کردم. و اکنون می‌گفتند که بروم بالا. رفتم. در آپارتمان باز بود. وارد شدم و در را پشت سرم بستم. هال بزرگ و مبله‌ای بود. آن‌سوتر در اتاقی نیمه‌باز بود و پاهایی را می‌دیدم که چهارزانو روی فرش کف اتاق نشسته‌اند. صدای حرف زدن طبری می‌آمد. پشت به اتاق و همه‌ی خانه، و رو به در خروجی آپارتمان نشستم. نمی‌خواستم صورت هیچ‌یک از اهالی خانه یا مهمانان را ببینم، یا آن‌ها صورت مرا ببینند. غریزه‌ای در مغز استخوانم به من می‌گفت که جماعت دینداری که به حاکمیت رسیده‌اند، سرانجام تیغ بر ما خواهند کشید، مرا خواهند گرفت، شکنجه‌ام خواهند کرد، و آن روز هر چه کمتر بدانم، هر چه کمتر دیده‌باشم، بهتر است. خانم خانه ساکت و آرام پشت سرم می‌آمد و می‌رفت.

به‌گمانم چای هم برایم آورد اما حتی در آن لحظه هم سر بلند نکردم که نگاهش کنم. سر به‌زیر سپاسگزاری کردم، و خود را با روزنامه‌هایی که روی میز بود سرگرم کردم تا کار طبری تمام شود و برویم. او تنها از اتاق بیرون آمد و همچنان هیچ کس دیگری را ندیدم. می‌خواستم به او بگویم که رفیق، این است انطباط ما! این است دیسپلین ما در این جامعه و در این شرایط! وظیفه‌ی من آن است که هر چه کمتر ببینم و بدانم، و شما را سالم ببرم و بیاورم.

و تا آخرین دیدارم هم احسان طبری را سالم تحویل دادم...

جا دارد که یک نکته‌ی دیگر را هم بگویم: دوست من آقای ایرج مصداقی بارها در جاهای گوناگون (از جمله در این [نشانی](#)) نوشته‌اند که احسان طبری کمتر از ده روز بعد از دستگیری در اردیبهشت ۱۳۶۲، بر صفحه‌ی تلویزیون ظاهر شد و اعتراف کرد که با خواندن کتاب‌های علامه طباطبایی مسلمان شده‌است. حال آن که در روزنامه‌ها و کتاب‌هایی که از «اعترافات» سران حزب منتشر شده، نخستین بار در زمستان ۱۳۶۲ از صحبت‌های طبری سخن می‌رود. اکبر هاشمی رفسنجانی نیز در کتاب خاطراتش، در اردیبهشت از تماشای «اعترافات» کیانوری، عمویی، و به‌آذین سخن می‌گوید و نخست در یادداشت روز ۲۱ دی می‌نویسد که «بعد از شام فیلم مصاحبه‌ی احسان طبری را دیدم. جالب است.»

+++++

برچیده تبرستان از عصرنو

<http://asre-nou.net/php/view.php?objnr=40128>